

برنامه شماره ۴۱۱ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
حیله بکند لیک خدایی نتواند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست
وان گاه که داند که کجاهش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
کاین مملکت از ملک الموت رهاند
باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر
کاین کام تو را زود به ناکام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری
کاشکار تو را باز اجل بازستاند
چون باز شهی رو به سوی طبله بازش
کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند
از شاه وفادارتر امروز کسی نیست
خر جانب او ران که تو را هیچ نراند
زندانی مرگند همه خلق یقین دان
محبوس تو را از تک زندان نرهاند
دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست
تا هر که مخنث بود آتش برماند
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه
که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر شماره ۲۳۶۹

ای بسا علم و ذکاوت و فطن
گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند
تا ز شر فیلسوفی می رهند
خویش را عربان کن از فضل و فضول
تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و کاز
تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده
ابلهان از صنع در صانع شده
زانک طفل خرد را مادر نهار
دست و پا باشد نهاده بر کنار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر شماره ۱۹۰۶

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهند شد
نی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلک طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود
نی پی ذوقی حیات مستلذ

هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج
بهر یزدان می‌مرد نه از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او
نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود
نه ز بیم آنک در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او
نه ریاضت نه بجست و جوی او
آنگهان خندد که او ببند رضا
همچو حلوائی شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لایه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر شماره ۱۸۸۰

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضایشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نبوشند از غمی جامه کبود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۵۲ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند

تدبیر به تقدیر خداوند نماند

پس به این ترتیب شد که می گوید بنده تدبیر می کند، تدبیر در لغت یعنی فکر کردن و چاره اندیشی کردن ولی در اینجا فکری است که بر اساس ذهن است و یادگیریهای گذشته است و شرطی شدگیها است و تدبیر یعنی چاره اندیشی ما در ذهن و وقتی من ذهنی داریم با چیزهای بیرونی سرو کار دارد و در واقع عقل چیزها را بکار می بریم برای حل مسائل مان. بنابراین همانطور که می بینید این جور تدبیر را که از خرد ایزدی بی بهره است و وقتی که ما من ذهنی داریم قطع هستیم از زندگی و جدایی از همه و همچنین از زندگی و این مبنای زندگی ما هست در این صورت کارساز نیست. برای همین می گوید که بنده تدبیر می کند و چاره اندیشی می کند اما تقدیر را نمی داند. بنده هم دو جور است. یا بنده ای است که تدبیر می کند و قطع است از زندگی و رابطه ای با زندگی هوشیارانه ندارد، این لحظه موازی با زندگی نیست ستیزه و من ذهنی دارد در این صورت بنده نفسش است و بنده فکرهایش است و بنده هویت از چیزهای بیرونی است که می گیرد است. دنبال خوشبختی از چیزها و آدمها است. این بنده، بنده چیزها است برای اینکه از چیزها می خواهد زندگی بگیرد. یک بنده دیگر وجود دارد که این بنده این لحظه موازی با زندگی است، چه جوری موازی می شویم با زندگی؟ با پذیرش فرم و اتفاق این لحظه موازی با زندگی است و من ندارد بنابراین هوشیاری زندگی، هوشیاری خدایی در اینجا اسم خداوند را بکار برده، چه بگویم زندگی چه خدا فرقی نمی کند و بنابراین این لحظه فرم زندگی را می پذیرد چون همیشه این لحظه است این لحظه در واقع دو مؤلفه دارد یکی فضای زیر فرم این لحظه است و دیگری فرم این لحظه. معمولاً چون ما ذهن داریم و من داریم و هوشیاری جسمی داریم و این لحظه به وسیله فکرمان و ذهنمان و حسمان چیزها را می توانیم ببینیم به فرم این لحظه توجه داریم و فرم این لحظه را به جای این لحظه می گیریم، پس فرم این لحظه را که من ذهنی و تصویر ذهنی هم یک فرم است به جای زندگی می گیریم که این اشتباه است. پس تقدیر عبارت از این است که شما این لحظه فرم این لحظه را می پذیرید و این کار شما را از جنس زندگی می کند و بنابراین فرم این لحظه هر چه باشد شما از آن راضی هستید امروز مبنای صحبت ما بر این است که شما فرم این لحظه را قبول می کنید و از آن راضی هستید. این کار درست مثل رضای خداست یعنی اگر شما از فرم این لحظه راضی هستید و پذیرفته اید این را مثل اینکه خودتان انتخاب کرده اید و همین باید باشد در این لحظه در این صورت شما و خدا یکی هستید. شما راضی هستید پس خدا هم راضی هست پس هیچ فرقی نمی کند که بگویم رضای خدا و رضای شما، برای اینکه شما هم از جنس خدا هستید. اما اگر ما تا بحال مقاومت کرده ایم در مقابل فرم این لحظه این کار باعث شده که مقداری درد ایجاد کنیم و این دردها را هم به خودمان اضافه کردیم و با آنها هم هویت شده ایم و انگار یک فضای درد در ما زندگی می کند و این مقاومت ما در مقابل زندگی هنوز وجود دارد و فرم این لحظه را قبول نداریم و یا قبول داریم و لحظه بعد یادمان می رود این کار سبب می شود که ما هوشیاری جسمی داشته باشیم و تدبیر کنیم. تدبیر فکر کردن ما بدون کمک خرد زندگی است. تقدیر موازی شدن ما با زندگی است و آن هر چه که پیش می آورد هر جور که حکم

می کند ما گردن می دهیم پس این کار بایداصلاً اینطوری باشد و طور دیگر هم نمی تواند باشد. ولی اگر ما اینجا توجیه ذهنی می کنیم حالا کمک میکند این توجیه ذهنی به این که کسانی که این چیز ها را قبول ندارند قبول کنند. مثلاً وقتی شما تدبیر نمی کنید یا تدبیر شما بر اساس خرد زندگی است نه این تدبیری که بنده را اسیر کرده دانش ذهنی ما مبنای ما است آن نه! بلکه خرد زندگی از ما بیان می شود و ما هیچ مقاومتی در قبال فرم این لحظه که زندگی است نداریم یادمان باشد فرم این لحظه جزو لاینفک زندگی در این لحظه است. شما به فرم این لحظه مقاومت می کنید در مقابل زندگی مقاومت می کنید. هفته قبل داشتیم که می گفت اگر به فرم این لحظه تُف کنید این درست مثل تُف به زندگی است و به روی شما بر می گردد. حالا، در شعر می گوید که بنده تدبیر می کند اما تقدیر را نمی داند. و تدبیر هم که ما چاره اندیشی می کنیم بدون خرد زندگی، نمی تواند شبیه تدبیر خداوند باشد. واضح است دیگر برای اینکه ما یک عقل کهنه، جدا از زندگی هستیم و می خواهیم با این مشکلات زندگی را حل کنیم و آن نمی تواند حل کند و تقدیر راه حلی است که انرژی است که از طرف زندگی به فکرها و اعمال ما می ریزد و آنها را باردار می کند و ما خلاق هستیم راه حل جدید داریم و فکر جدید داریم تقلید نمی کنیم پس اینها اصلاً به هم شبیه نیستند. یکی مرده است کهنه است و یکی نو است و خدا و زندگی و تمام کل پشتش است. یادمان هم باشد که زندگی دائم می خواهد که به ما کمک کند دائم می خواهد که ما در را باز کنیم و مقاومت در قبالتش نداشته باشیم تا هم فرم ما را سالم کند هم کارهای ما را در بیرون با خلاقیت باردار کند منتظر همین است و برای همین است که ما را آفریده و هم خودش را از ما، عشقش را از ما بیان کند زیبایش را از ما بیان کند این طرح زندگی است و پایین می گوید که

بنده چو بیندیشد پیداست که چه بیند

حیله بکند لیک خدایی نتواند

بنده ای که جداست از زندگی و این را هم می دانیم که ما به خاطر اشتباه بینشی که بشر از هزاران سال است آن را دارد تمرین و عمل و تجربه می کند و از آن هم ضرر می بیند و هنوز هم متوجه نشده است این است که خودش را با مقاومت در مقابل زندگی از زندگی جدا کرده و متکی به فکر من ذهنی اش است و در آنجا خودش را عقل کل می داند. حالا ما اینها را می خوانیم و شما هم این غزلها را چندین بار برای خودتان بخوانید تا معنا مشخص بشود.

بخش دوم:

می گوید بنده وقتی می اندیشد واضح است که چه می بیند. ما چه جوری در حالیکه جدا هستیم از زندگی می اندیشیم. چه تدبیرهایی ما داریم؟ مثلاً ما می خواهیم یک فکری بکنیم یک طرحهایی بکنیم یک کارهایی بکنیم که چیزها را هر چه بیشتر به خودمان اضافه کنیم، چون این من ذهنی بر اساس مقایسه کار می کند تدبیر ما این است که دیگران هر چه کمتر داشته باشند بهتر است بعضی موقعها ما تدابیری می اندیشیم که به دیگران ضربه بزنیم در حالیکه از تقدیر آگاه نیستیم. خیلی موقعها با این جور کارها به خودمان لطمه می زنیم دچار مرض حسادت می شویم. چرا؟ او از من بهتر است و کارهایی می

کنیم که به خودمان لطمه می زنیم به دیگران لطمه می زنیم و اینها را جزو تدبیر و اندیشه به حساب می آوریم. واکنش نشان می دهیم و قضاوت‌های من دار می کنیم اینها جزو تدابیر ما است. به چیزها می چسبیم چرا؟ عقل من ذهنی عبارت است از اینکه شما باید چیزها را اضافه کنید و به چیزها بچسبید تا به ما زندگی بدهند و چیزها زندگی ندارند خوشبختی ندارند و در این کار هر کاری از دستمان بر می آید می کنیم در زیاد کردن. در ترسیدن که مبدا چیزها از ما کم بشوند ما خیلی پیش رفته ایم. آنقدر می ترسیم که بدن خودمان را هم خراب می کنیم در حالیکه زندگی با آن قدرت خلقت پشت ما است اصلاً ما به چیزها احتیاج نداریم که زندگی داشته باشیم، چیزها فقط وضعیت چیزهای زندگی این جهانی ما را بهتر می کنند اگر باشند تازه اگر ما اجازه بدهیم که خرد زندگی به ما کمک کند تا ما از این چیزها استفاده کنیم وگرنه آن موقع چیزها بی فایده می شوند. برای همین می گوید که این کار حيله کردن است ما چه جوری حيله می کنیم؟ حيله کردن و فکر کردن و اندیشه و تدبیر کردن بر اساس جدایی. نمی شود ما خودمان را قطع کنیم با زندگی و مقاومت با اتفاق این لحظه و این مقاومت یک مومنتی دارد که بارها گفته ایم مقدار حرکتی با یک سرعتی ما این مکانیسم و این سیستم را جلو می بریم. یعنی ما آماده مقاومت و واکنش هستیم، اعتیاد به واکنش داریم اعتیاد به درد داریم، اینها تدبیر هستند؟ اعتیاد به خشمگین شدن و بلند حرف زدن داریم، داد و بیداد داریم و دعوا داریم اینها تدبیر است؟ البته که برای من ذهنی اینها تدبیر هستند. این تدابیر سبب می شوند که ما اصلاً تقدیر را ندانیم ما هر چه جلوی تقدیر مقاومت کنیم در ضمن تقدیر می توانیم بگوییم که علل العصول مثل مثلاً می گوئیم قضا و قدر، قضا حکم الهی است و قدر اجراش است و قضا این است که ما باید برخی از قوانین زندگی را رعایت کنیم که نمی کنیم وقتی جدا از زندگی هستیم. حيله می کنیم. اما خدایی هم می توانیم بکنیم؟ نه. می توانیم آبادانی هم بوجود بیاوریم؟ نه. برای اینکه خدا پشت ما نیست. خرد زندگی پشت ما نیست. اگر این لحظه شما موازی با زندگی نیستید و خرد و عشق و زیبایی زندگی از شما بیرون نمی ریزد شما درد خواهید آفرید هر کاری که بکنید مثل بادام پوک کاشتن است که بارها گفته ایم. ولو آنکه ما یک موفقیت نسبی هم از لحاظ مادی داشته باشیم این به درد نمی خورد. می دانید چه می شود؟ اگر تدبیر کنیم و تقدیر ندانیم یعنی مقاومت کنیم و فکر کنیم ما ممکن است در پنجاه سالگی یک موفقیت نسبی در امور مالی داشته باشیم ولی ممکن است که روابطمان با بچه مان با همسر مان با دوستانمان به هم خورده باشد اصلاً رابطه ای با مردم نتوانیم برقرار کنیم جسم ما ممکن است به طور نسبی از بین رفته باشد خراب کرده باشیم و پر از استرس باشیم و مردم ما را حمایت نمی کنند و دوست ندارند و ما احساس جدایی میکنیم چرا؟ چون ما جدایی مبنای زندگی ما بوده. چرا؟ برای اینکه حيله کردیم. تدبیر کردیم. پس ما می فهمیم که تدبیر بدون خرد زندگی بدون اینکه ما اجازه بدهیم خدایت ما بکار بی افتد به درد نمی خورد. مثلاً ما دروغ می گوئیم تصویر ذهنی تقلبی در ذهن مردم ایجاد می کنیم که ما را یک جور دیگر ببینند اینها تدبیر هستند برای من ذهنی. من می گویم شما من را حالا این طوری ببینید تا من از مزایای این طوری دیدن استفاده کنم، این تدبیر است. ولی شما می دانید که این من ذهنی به هر چه که تدبیر می کند محاصره شده با تقدیر! یعنی شما مجسم کنید که یک قالب یخ محاصره شده با آفتاب سوزان از هر طرف و این یخ هم مقاومت می کند که ذوب بشود این من ذهنی است که مرتب سرما ایجاد می کند بالاخره چی؟ بالاخره چی می شود؟ چاره اش در هر مرحله ای از زندگی هستیم

تسلیم است. تسلیم یعنی پذیرش بدون قید و شرط اتفاق و فرم این لحظه! اصلاً ما باید از اینجا شروع کنیم. ما هر کاری که کرده ایم هر که کرده ایم، البته که اشتباه کردیم مگر می شود که اشتباه نکرده باشیم! برای اینکه قرار بوده ما به عنوان هوشیاری بیاییم به این جهان و وارد ذهن بشویم و با ذهن هم هویت بشویم در اثر مقاومت جدایی را یاد بگیریم تا نه، ده سالگی، از آن به بعد زندگیمان را بر اساس جدایی نگذاریم از ذهن زاییده بشویم که این همان تولد دوم است بعد از آن زندگیمان را بگذاریم بر اساس عشق و این کار را نکرديم. چرا؟ ما همین مقاومت را ادامه دادیم همین جدایی و رقابت را یاد گرفتیم بعد از آن هم پدر و مادر ما جامعه ما به ما گفتند این راهی است که باید بروی و خودت را مقایسه کن با مردم باید از آنها بیشتر باشی. نگاه کن ببین آن هنرپیشه چقدر مورد توجه است چقدر درآمد دارد چه خانه ای دارد چقدر خوشبخت است فلانی را نگاه کن، خب ما هم نگاه کردیم و داریم می تازیم تا به آنها برسیم. تدبیر می گوید این راهی است که باید بروی! غلط بوده و حالا آنها باعث شده که ما اشتباهی برویم و مقدار زیادی درد ایجاد کنیم اینها مثلاً باعث شد که ما ازدواج کنیم و از همسرمان بخواهیم که ما را خوشبخت کند در حالیکه این من ذهنی بر اساس جدایی هر لحظه تدبیر می کند می گوئیم که شما، من را خوشبخت کنید، دیدیم که نمی توانند و ما مایوس شدیم که چرا آن طرف نمی توانند ما را خوشبخت کنند! برای اینکه خوشبختی از درون شما می جوشد و می آید بالا. ما مقدار زیادی درد ایجاد کردیم و حالا فرض کنید که چهل سال یا پنجاه یا شصت سالمان است و همین طوری ما آمده بالا، حالا اینجا ما می خواهیم شروع کنیم این نقطه صفر است با تسلیم شروع می کنیم پذیرش بی قید و شرط وضعیت این لحظه هر چه که هست، اگر شما این کار را بکنید شما از جنس خداییتون می شوید و خداییتون زیر فرم این لحظه است، و پذیرش از جنس آن می کند و مثل آن می کند. پذیرش این لحظه در واقع با خدا شما آشتی میکنید. این لحظه هم شما هستید و هم زندگی. یکی هم فرم این لحظه است و این جسم ما هم جزو فرم این لحظه است. وضعیت مالی ما جزو فرم این لحظه است دعوائی که شما با کسی کرده اید جزو فرم این لحظه است این که الان می ترسید جزو فرم این لحظه است همه را می پذیریم، حالا اینها را گفتیم. امروز ما مطالبی از مثنوی می خوانیم در این مورد که البته بارها من پیشنهاد کردم که شما کتاب تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی را بگیرید که وقتی ما مثنوی می خوانیم شما از روی آن نگاه کنید البته گاهی اوقات من احتیاط می کنم چون مثنوی لغتهای نسبتاً مشکلی دارد و یک برنامه تلویزیونی باید طوری باشد که قابل فهم برای عموم باشد برای همین من پیشنهاد می کنم که شما عقب نکشید اگر دیدید که یک قسمتی مشکل است و لغات مشکل دارد اصلاً نترسید و این کتابها را بخريد و باز کنید و جلویتان بگذارید و ایشان هم تفسیر کردند سطر به سطر و هم به اصطلاح معنی لغت را نوشته اند اگر یک ذره مشکل است. خیلی کمک می کند به شما بنابراین شما عقب نمی کشید، خب اینها را هم مولانا به زبانهای مختلف گفته و ما هم به زبانهای مختلف می خوانیم و این لازم است این من ذهنی ما یا مقاومت ما یا ذهن با یک بار شنیدن بیدار نمی شود. ترس ما با یک بار شنیدن از بین نمی رود. من الان به شما بگویم نترس! شما هم شنیدین و گفتید که چشم، من نمی ترسم. ولی این تمام شد؟ نه! تمام نشد. شما لحظه بعد یا یک ساعت بعد می بینید که می ترسید و نگران هستید و مضطرب هستید اینها را باید بخوانید و یواش یواش این تغییر در ما ایجاد بشود و ذهن چون به زبانهای مختلف می شنود این زبانهای مختلف و تکرار کنید کار است و به این علت است

که مولانا به زبانهای مختلف گفته است در حقیقت به زبان فارسی گفته است به صورتهای مختلف اینها را بیان کرده است و ما هم اینها را می خوانیم به این صورتهای و شما هم الان می شنوید و بارها برای خودتان تکرار میکنید و تا جا بیوفتد.

گشته رهرو را چو غول و راهزن

ای بسا علم و ذکاوت و فطن

ما تدبیر میکنیم ، تدبیر ما بر اساس زرنگی است. فطن یعنی زرنگی ها و ذکاوت یعنی تیز هوشی ها. ما در ذهن علم داریم علم ذهنی داریم و یاد گرفتیم که بلد هستیم . این علم و دانشی که با آن هم هویت شده ایم و در ذهن ما است و این حاضر جوابی و این زرنگی گرفتار کرده ما را و این جزو تدبیر است . آخر تیز هوشی و زرنگی و این که ما قوانین زندگی را رعایت نکنیم آیا این کارساز است. ممکن است یک قدم دو قدم اثر مادی داشته باشد اگر زرنگ باشیم و دروغ بگوییم و قوانین زندگی را زیر پا بگذاریم و یک چیزی گیرمان بیاید ولی خوشبختی گیرمان نمی آید شادی گیرمان نمی آید و نتیجه اش قطع شدن از زندگی است . ما باید اجازه بدهیم که خرد زندگی با پذیرش وضعیت این لحظه از ما عبور کند می گوید اگر ببندی راه را که این اتکا به علم و تیز هوشی ها و زرنگی ها برای رهرو یعنی برای ما مثل غول و راهزن و دزد است. غول هم در بیابانها انسان را گول می زند و از راه به در می کند شما دیده اید در بیابانهای سوزان رانندگی کرده باشید می بینید که در جلو دریا دیده می شود ولی واقعاً سراب دریایی در کار نیست . در قدیم آدمهای تشنه به سوی آب و دریا می رفتند و هر چه که می رفتند نمی رسیدند و می گفتند که غول بیابان که یک وجود افسانه ای است که ما را از راه به در می کند و این غول همین من ذهنی است که به اصطلاح ما مرتب آب را می بینیم ولی به آن نمی رسیم . این نشد، آن یکی ! در غزل هم خواهیم خواند. شما نباید در ذهنتان به گنج حضور رسیدن را هدف تبدیل کنید هدف یک چیز زمانی است زندگی در این لحظه است، به حضور رسیدن در این لحظه است آشتی شما باز زندگی در این لحظه است، البته جاگیر شدن حضور در شما ممکن است به زمان احتیاج داشته باشد که این تابع قانون مزرعه است . قانون مزرعه را هم می دانید که شما نمی توانید که یک درختی را بکارید و بخواهید که تا یک ساعت دیگر به شما میوه بدهد باید صبر کنید با قانون طبیعت و مزرعه جلو بروید و ما هم همینطور هستیم.

تا ز شر فیلسوفی می رهند

بیشتر اصحاب جنت ابلهاند

بیشتر یعنی می توانیم معنی کنیم که همه، همه اصحاب جنت همه آنها که بهشت می روند ابله هستند به لحاظ من ذهنی . من ذهنی یک دفعه به یک نفر نگاه می کند و می بیند که راست می گوید راستگو است بعد می گوید که این احمق است چون راست می گوید ! نیست این طور، احمق نیست، در واقع او عاقل است ولی از نظر من ذهنی ابله هستند که تا چکار کنند از شر من ذهنی فیلسوف برهند . فیلسوف را هم مولانا در خیلی جاها در معنای همین دانش من ذهنی می گیرد. این من ذهنی عمل نمی کند می داند فقط . و یک قصه ای خوانده ایم که الان تکرار نمی کنم تا بدانیم دانش من ذهنی واقعاً به درد نمی خورد برای همین می گوید که ز شر فیلسوفی می رهند. اتفاقاً آن قصه ممکن است که یک دقیقه طول بکشد گفت که یک

عرب بدوی می آمد با یک شتر و یک فیلسوف نمایی او را دید و گفت این چیه که بار کردی روی شتر؟ گفت یک طرفش ریگ است و یک طرفش گندم. یعنی ۵۰ درصد هوشیاری من، هوشیاری حضور است و ۵۰ درصد من ذهنی. فیلسوف نما گفت که شما بیا ریگ را بریز دور، گندم را نصف کن در این صورت هم شترت سبک می شود و هم این یک کار عاقلانه ای است. عرب بدوی گفت که تو خیلی بلد هستی، خب با همه این معلومات چند تا شتر داری؟ چقدر زر داری؟ چقدر پول و مغازه داری؟ گفت هیچ چی ندارم. اگر کسی به من غذای روزم را ندهد من از گرسنگی می میرم. عرب بدوی گفت برو! برو من با تو کاری ندارم. تو اینها را فقط حفظ هستی و عمل نمی کنی. من همین که ۵۰ درصد حضور و ۵۰ درصد هم من هستم این بهتر از این است که من همه حضور باشم. فیلسوف چی می گفت؟ می گفت که باید همه تو حضور باشد. این که شما ۵۰ درصد من داری که این به درد نمی خورد! چرا همه اش حضور نباشی؟! خب نمی شود. طول می کشد ما همین افتان و خیزان، ذره به ذره هوشیاریمان را زیاد می کنیم و به همین شکر می کنیم. فیلسوف نمی خواهیم بشویم. که همه چیز را می دانیم ولی هیچ چیز نداریم. هیچ زندگی نداریم. از اینها شما خواهید دید یا دیده اید.

بخش سوم :

خویش را عریان کن از فضل و فضول تا کند رحمت به تو هر دم نزول

یعنی از این فضیلت های فضولانه و خودخواهانه و از این دانشی که به آن می نازی خودت را عریان کن تا به تو لحظه به لحظه رحمت خداوندی انرژی خدایی نزول کند، همین که داشتیم می گفتیم. اگر شما دیگر می دانید و با دانسته خودتون هم هویت هستید و به چیزها این جهانی مقاومت می کنید، شما رحمت خداوندی را می خواهید چکار؟ نمی آید.

زیرکی ضد شکستست است و نیاز زیرکی بگذار و با گولی بساز

ما زیرک هستیم و به زرنگی مان هم افتخار می کنیم. هزاران بار گفته ایم که قانون جبران را ما رعایت کنیم هر کسی آمد به شما چیزی داد شما بگو ما در ازای آن چه چیزی باید به شما بدهیم نگویید که من از این را مفت می گیرم و از آن یکی هم مفت می گیرم و از همه مفت می گیرم و در قبال هیچ چیز نمی دهم این زیر پا گذاشتن قانون جبران است و این را نمی توانید پیش ببرید. این تو را به من ذهنی مبدل می کند و در من ذهنی هر چه می کاری بادام پوک است. الان نمی فهمی وقتی بیست سال گذشت و تو دیدی که هیچ چیز نشد و وقتی دیدی که دور و بر تو گلستان نشد خارستان شد آن موقع می فهمی که هر لحظه شما خار می کاشتید و گل نمی کاشتید اصلاً شما می خواهید ببینید که چقدر به گنج حضور رسیده اید؟ شما ببینید که که محیط تان دارد بهتر می شود یا نه؟ روابط مردم با شما بهتر می شود؟ روابط بچه تان با شما بهتر می شود؟ دوستانتان؟ کارمندانان؟ اصلاً شما پولتان دارد زیاد می شود؟ هر کسی که به گنج حضور می رسد پولش هم باید زیاد بشود. نمی شود کسی که به هوشیاری زنده زندگی بیدار شده و خرد زندگی پشت او است Homeless بی خانمان باشد و از گرسنگی بمیرد.

چنین چیزی نمی شود! اگر بخواهد می تواند پول هم در بیاورد. تا کند رحمت به تو هر دم نزول خرد زندگی هر لحظه نزول کند از طرف خدا به شما.

زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی ضد شکست است و نیاز

زیرکی ضد شکست است. شکست یعنی من ذهنی. شما این من ذهنی را بی کار کنید یعنی از کار بی کار کنید و هر کجا کسی گفت که تو می دانی بگو من نمی دانم، من از کجا می دانم؟ اصلاً به کسی نگو که من می دانم. چی را می دانید؟ اگر این لحظه خرد زندگی باید بیاید به شما کمک کند شما چی را می دانید؟ من ذهنی نمی خواهد که خودش را بشکند و گرفتاری من ذهنی هم همین است دیگر! شما باید به عنوان حضور این لحظه شما فرم این لحظه را می پذیرید و فرم این لحظه را که پذیرفتید این کار شما را از جنس زندگی می کند و شما ناظر من ذهنیتان می شوید و من ذهنی را می شکنید. چه طوری می شکنید؟ می بینید که وقتی تو من ذهنی بودید عصبانی شدید حالا که بیرون هستید و می بینید که اشتباه کردید می روید و می گوید که من را ببخش من اشتباه کردم من عصبانی شدم من ترسیدم! به من کمک کنید. من ذهنی می گوید که به من کمک کنید؟ نه! او فکر می کند که من اصلاً جایی جا نمی شوم و من از همه برتر هستم. من معذرت بخواهم! من شکسته می شوم. زیرکی اصلاً مبنای تدبیر ما است. ما فکر می کنیم که زیرک هستیم و ما اصلاً ساده نیستیم. ساده همین غول است. نیاز هم در اینجا یعنی نیاز به خدا. واقعاً شما از خودتون بپرسید. شما خودتان نیازمند به خرد ایزدی می دانید یا نمی دانید؟ اگر نمی دانید پس من دارید و اصلاً هر چه را که ما الان می دانیم در ذهن مفرق است. ما چی می دانیم؟ چی می توانیم بدانیم؟ ولی الان راه باز است. الان اگر شما اجازه بدهید زندگی و استاد به شما می گوید که شما چکار کنید. شما نیاز به خرد زندگی خودتان می بیند؟ اگر نمی بیند کمی فکر کنید. نگوئید که من می دانم. بله ما در ذهن فلان کار را اینطوری می کنیم و این کار را بکنیم آنطوری می شود و.... و ما به هدفمان می رسیم! نه این طوری جور در نمی آید و هیچ موقع هم جور در نمی آید. حالا می گوید که زیرکی بگذار و با همان ابلهی بساز. بگذار به تو بگویند ابله! بگذار من ذهنی به تو بگویم ابله. اشکالی ندارد تو ساده باش. اصلاً اگر سر شما را کلاه گذاشتند خدا را شکر کنید که سر شما کلاه گذاشته شده، نگوئید کسی نمی تواند سر من کلاه بگذارد. چرا نمی توانند؟ شما راست بگو و هر کجا هم که سر شما کلاه رفت، رفت! خدا را شکر کن که تو نگذاشتی و یکی دیگر سر تو کلاه گذاشته.

تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکی دان دام برد و طمع و کاز

این زیرکی را تو بدان که چه است این تله همین برد است. بُرد همین اضافه کردن است و حرص و طمع است و دام و فریبندگی است. مثل اینکه یک چاله ای بکنند و یکی بی افتد توی آن و نمی تواند در بیاید. می گوید زیرکی را پاک باز یعنی کسی که از تمام تعلقات ذهنی که توی آن گیر افتاده و خودش را کشیده بیرون و پاک باز همه را باخته و گفته که من از شما دیگر هویت نمی خواهم، او زیرکی را می خواهد چکار کند؟

تدبیر ما در ذهن واقعاً زیرکی است. شما ببینید با چه ترفندهایی می خواهیم چیزها را به خودمان اضافه کنیم و چیزها را از دیگران کم کنیم، به دیگران ضرر بخورد! این کار را نکنید. این من ذهنی است. اینکه ما به کسی ضرر می خورد و خوشحال می شویم این من ذهنی است که خوشحال می شود. انگار دیو دارد می خندد. نکنید این کار را. ما باید اگر از جنس زندگی باشیم یک فرمی به یکی اضافه می شود ما باید خوشحال باشیم. اگر از جنس زندگی باشیم یک موفقیتهای به یک نفر اضافه می شود شما باید خوشحال باشید. اگر خوشحال نمی شوید یک اشکالی است! این اشکال شما را ول نمی کند. زیرکان با صنعتی قانع شده زیرکان دنبال فرمهای خوب هستند و با یک صنعتی با یک ترفندی می خواهند یک چیزی را به خودشان اضافه کنند و به آن هم قانع هستند و هوشیاری ذهنی دارند و از اجسام خوشبختی می خواهند و یکی از تدابیرشان هم این است که اگر ما خوشبخت نیستیم برای این است که ما کم داریم. اینطور نیست. اما ابلهان می گوید که از صنع از آن چیز ساخته شده از چیزها رفتند و به خدا رسیدند و گفته اند که ما این را نمی خواهیم این را یکی خلق کرده و ما به خرد کسی که این را خلق کرده احتیاج داریم ما راضی به رضای او هستیم (این حرفها، حرفهای مذهبی نیست) اینها عین حقیقت است و این لحظه زندگی است و خداست و شما به فرم این لحظه که صنع است توجه نکنید فرم این لحظه در این لحظه می رود بیرون اگر شما بچسبید به آن شما با آن می میرید. پایین می گوید که

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن

کاین مملکت از ملک الموت رهاوند

ملک الموت یا عزرائیل فرشته مرگ هر لحظه ما را می کشد. چرا؟ ما به فرم این لحظه چسبیدیم و فرم این لحظه را از ما می کند و ما می میریم. می ترساند و ما می میریم. ما هم نمی خواهیم که این طور باشد. مردم روزی هزار بار می ترسند و می میرند و متوجه نیستند! از چه می ترسید. در حالیکه جوهر وجودشان نامیرا است. ابلهان یعنی آنهایی که ساده هستند، آنهایی که من ذهنی را ندارند و آنهایی که زرنگی نیستند به فرم این لحظه نگاه می کنند در صنع می روند زیر. می گویند که فرم این لحظه نشانگر فضای زیر است. یادتان است که گفتیم شما جستم را در آینه می بیند، می گویند که این عکس من است، عکسی که من منعکس می کنم اگر من جلوی آینه نیومد این عکس نبود، پس اصل من هستم. حالا شما من ذهنی تان را که می بیند، یک تصویر ذهنی را که می گویند من این هستم حقیقتاً شما آن نیستید شما همان باشنده ای هستید که این را منعکس کردید منتها آن باشنده ای که از جنس زندگی و هوشیاری است و از جنس زندگی است و این را منعکس کرده با این ذهن دیده نمی شود. شما وقتی من ذهنی را می بیند چه می فهمید؟ باید بگویند که من یک هوشیاری هستم که این را درست کرده منعکس کرده در آینه. آینه کی هست؟ آینه هم من هستم من دیده نمی شوم. من می خواهم به آنچه که دیده نمی شود به آن زنده بشوم و این که تصویر من است این مجازی است و این فرم است. من به جای اینکه روی این فرم کار کنم و این من ذهنی را عوض کنم که فقط با عوض کردن تصویرش در ذهن خودم و دیگران ایجاد می شود می توانم عوض کنم، می گویم که آن طوری که شما من را می بیند من واقعاً این طوری نیستم من آدم درست کار و دانشمندی هستم آدم پولداری هستم و

می خواهیم که این تصویر ذهنی را در ذهن شما درست کنم . این درست است؟ من چرا آن کسی که این تصویر را منعکس کرده آن نباشم؟ مگروقتی ما به آینه معمولی نگاه می کنیم و خودمان را می بینیم ، می رویم روی تصویر خودمان کار می کنیم و تا خودمان درست بشویم؟ نه. ما خودمان را درست می کنیم و بعد تصویرمان درست می شود در آنجا ما خودمان را از جنس خدا می کنیم تصویرمان یک چیز جالبی می شود. انعکاس مان در بیرون هر چه که خلق می کنیم از جنس گلستان و آبادانی می شود. مردم دائم به این تصویر مشغول بودند . تصویر ذهنی و فکر می کنند که آن هستند! نه شما آن نیستید . شما اگر عاقل باشید که اینجا اسمش را گذاشته ابله و خردهمند، از صنع می روید به صانع . آن صانع ترکیب شما و خدا است

زانکه طفل خرد را مادر نهار دست و پا باشد نهاده بر کنار

طفل کوچک که در بغل ماست، مادر برای او همه چیز است . فرض کنید که مادر خدا است و ما هم طفل دو ماهه هستیم. او هم دست ما است و هم پای ما است . حالا اگر این طفل دو ماهه بگوید که من همه کارها را خودم می خواهم بکنم، این جور در نمی آید و این تمثیل جالبی است.

یک مثنوی دیگر می خواهم برایتان بخوانم که باز مربوط به همین تغییر است شما بدانید که فرم این لحظه و وضعیت زندگی را شما الان می پذیرید و انرژی زندگی از شما عبور می کند، از جنس خدایت خودتون می شود و خدایت خودتان را پیدا می کنید و بنابراین شکایت نمی کنید . شکایت و رنجش در این لحظه قدغن است در زندگی و در پایین غزل هم می گوید که اینجا کوی رضاست. **دانی که در این کوی رضا باتنگ سگان چیست** کوی رضا همین جهان است و شما باید لحظه به لحظه این رضا را تمرین کنید . این لحظه ، فرم این لحظه و وضعیت این لحظه هر چه است من می پذیرم و بسیار راضی هستم . اگر شما راضی هستید پس خدا هم راضی است . اگر شما شکایت کنید شما دارید مقاومت می کنید و نمی گذارید که خدا بر روی شما کار کند. می گوید

چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بنده خواهند شد

این بنده خواهند با آن کسی که اسیر نفس است و اسیر فکرهایش هست فرق می کند. این بنده موازی با زندگی است و بنده واقعی این است نه آن. آن رئیس است ظاهراً اسمش بنده است ولی رئیس و حاکم دروغین است . می گوید وقتی قضای حق یعنی فرم این لحظه، رضای شما باشد در این صورت شما دنبال حکم او هستید. یعنی این لحظه شما اعتراض ندارید به فرم این لحظه ، البته ما اشتباهاتی کرده ایم . شما می گوید که چرا این لحظه اینطوری است؟ برای اینکه ما بر اساس جدایی بادام پوک کاشته ایم و خار کاشته ایم و حالا خار هم بوجود آمده است . ما اشتباه کرده ایم و حالا بیدار شده ایم و الان شروع می کنیم از ثانیه صفر و می گوئیم این چیزی که الان اتفاق می افتد من این را در آغوش می گیرم و می پذیرم و حکم زندگی را در این زندگی خواهند و جوینده هستم و می خواهم ببینم زندگی چی پیش می آورد؟ زندگی باید با انرژی اش کار شما را سامان بدهد شما خودتان نمی توانید . من باید کم کم زایل بشود تا آن انرژی بیاید و یک شب هم نمی شود همین قدر که شما

می بیند که زنده تر می شوید و این انرژی از شما عبور می کند باید شکر کنید . شکر ما برای این است که ما از جنس زندگی داریم می شویم. نه اینکه یک چیزی گیرمان می آید. مردم چون هوشیاری جسمی دارند همه حواسشان به فرم این لحظه است که چقدر است حالا چقدر گیر من می آید؟ چه چیزی به من اضافه شد؟ اگر نشد پس من فقط وقتم تلف شده. این طور نیست و اینها همه تدبیر من ذهنی است . شما باید یک جایی یک کاری بکنید کار هم همین است که می گوید چون قضای حق، حق یعنی خدا و زندگی و قضا هم در اینجا به معنی قدر است یعنی حکم و قانون زندگی . قدر یعنی اجرای آن. ما اینجا با قدر سر و کار داریم. در اینجا قضا یعنی چیزی که اتفاق می افتد در این جا اگر مورد رضای شما باشد شما جوینده و خواهنده حکم قضا هستید.

بخش چهارم:

بلک طبع او چنین شد مستطاب

نی تکلف نی پی مزد و ثواب

می گوید اینکه ما فرم این لحظه را در آغوش گرفتیم نه از روی این است که رنج بر خود نهادن و نه از روی این است که ما زیر عذاب هستیم و یا رنج هستیم و به زور رنج از خلاصی پیدا کنیم. نه اینکه ذهن ما یک چیزی میگوید. نه اینکه دنبال مزد و ثواب. میگویم که اگر ما به قضای خدا گردن بدهیم به ما مزد و ثواب می دهند در آخرت ! نه. بلکه طبع او چنین پاکیزه شده، مستطاب یعنی پاکیزه . بله برای اینکه ما وقتی فرم این لحظه را می پذیریم از زیر قضای فرم می شویم که زندگی و هوشیاری است. مستطاب خوش و پاکیزه است. تبع ما این طوری شده شما این را تمرین کنید وقتی شما فرم این لحظه را می پذیرید و تسلیم می شوید و راضی هستید و شکر می کنید . بعضی ها اینها را قواعد مذهبی می گیرند ! ولی اینطور نیست، اینها قواعد زندگی است حالا شما مذهبی و دینی هم می خواهید بگیرید آن هم همین را می گوید ولی حقیقت این است که شکر از صبر و مفتاح الفرج و شکرو مفتاح الرضا شکر کلید رضا است. اگر شما الان فرم این لحظه را می بینید شکر می کنید و راضی هستید و اجازه می دهید خرد زندگی از شما عبور کند شما آن آدمی هستید که تبع آن آدم مستطاب شده و اگر این را کمی تمرین کنید تبعتان لطیف می شود و یعنی از آن جنس شدید پس الان اگر من اینجا فرم این لحظه را می پذیرم بخاطر این نیست که خدا به من مزد و ثواب بدهد یا چون نوشته شده و یکی گفته که این کار را بکن در کتاب خوانده ام و یا نه برای اینکه زیر فشار هستم ! نه. این می گوید این آدم تبعش لطیف می شود. تبع ما پذیرنده می شود .

نی پی ذوقی حیات مستند

زندگی خود نخواهد بهر خود

خود یعنی خود . ستاد یعنی لذت جوینده. همین واژه ها را می گویم که نباید از آنها بترسیم. می گوید این شخص زندگی خود را برای خودش نمی خواهد زندگی می کند برای زندگی. ما زندگی می کنیم برای زندگی . در سرویس زندگی هستیم و برای بیان هوشیاری زندگی هستیم و خودمان هم برخوردار هستیم و خودمان هم خلاق هستیم ، نه دنبال چیزی که من ذهنی جلوی ما گذاشته که اگر ما این کار را بکنم واقعاً لذت بخش است تجسم من ذهنی این است که می گوید اگر من این را گیر بیاورم

به خودم اضافه کنم چه لذت بخش است. آن ذوقی که در واقع زندگی لذت جوینده ، نه اینکه ما لذت می بریم وقتی که از جنس زندگی می شویم، لذت آن یک جوری دیگر است لذت من ذهنی خوشی کاذب است. اینطوری بگویم اگر شما تبعثون لطیف نباشه از جنس زندگی نباشه نمی توانید از زندگی لذت ببرید هر چقدر هم پول داشته باشید باز هم نمی توانید .

زندگی و مردگی پیشش یکیست

هر کجا امر قدم را مسلکیست

قدم یعنی خدا در واقع عنصر ازلی. می گوید هر کجا که امر زندگی مسلک بوجود آورده یعنی یک محل بیانی وجود دارد این دنبال بیان این است بنابراین ، این که زندگی نشان می دهد که این زندگی است و این مردگی است ، آنها برای او یکی است. به عبارت دیگر شما ذهن را از کار انداخته اید و باید این طوری باشید.

بهر یزدان می مرد نه از خوف رنج

بهر یزدان میزد نه بهر گنج

برای خدا زندگی می کند نه برای گنج . حالا شما از خودتان بپرسید. آیا برای این زندگی می کنید که چیزها را به خودتان اضافه کنید ؟ یا واقعاً برای خدا زندگی می کنید؟ برای خدا زندگی می کنید در این صورت حتماً شما کارهایی انجام می دهید که واقعاً بقول انگلیسی ها life serving است در سرویس زندگی است. آن یکی در سرویس خود است self-serving است اصطلاحاً. شما دنبال فقط هدفهای مادی خودتان هستید یا نه؟ در این یکی هم هدفهای مادی می توانید داشته باشید. شما در خدمت زندگی باشید و برای زندگی، زندگی کنید یعنی خودتان را تماماً از جنس زندگی کنید و حالا ببینید که آن موقع تقدیر زندگی برای شما چی هست و چه سرنوشتی می خواهد برای شما پیش بیارد و کجاها می خواهد برسد شما را! در کنار این هدفهای مادی هم داشته باشید و لذت هم ببرید. می گوید که برای یزدان می میرد نه از ترس رنج. ما چطوری می میریم ؟ ما از ترس اینکه عذاب بکشیم می میریم. این لحظه می ترسم آنچه که دارم کم بشود! می ترسم خودم را با شما مقایسه کنم و کم بیارم! اینها درست است؟ اینها را باید چند بار بخوانید از روی کتاب آقای کریم زمانی تا معنی اش کاملاً مشخص بشود حتی می توانید حفظ کنید و آنقدر بخوانید تا این معنا برای شما باز بشود.

نه برای جنت و اشجار و جو

هست ایمانش برای خواست او

ایمانش برای خواست زندگی است، ایمان دارد و ایمانش هم روی زندگی است یعنی این لحظه می خواهد بگوید که زندگی چی می خواهد؟ با آن یکی است در فضای یکتایی این لحظه و به زندگی نگاه می کند که زندگی چی می خواهد نه من نه مقاومت نه حس جدایی نه رقابت نه هدفهای من دار، هدف های من دار همه درد توی آنها است . ایمانش می گوید که برای خواست او است. ایمانش برای بهشت نیست. بهشت یعنی جنت و درختانش و جواهانش! نه برای آنها نیست. کسانی که در

ذهن زندگی می کنند فکر می کنند که می میرند می روند به بهشت و در آنجا درخت هست و حوری هست و معامله می کنند. شما ایمانتان الان از هر فرقه ای که هستید برای این است که در این لحظه با خدا هستید این ایمان از آنجا آمده و تسلیم هستید یا نه ایمان شما یک فرم ذهنی است در ذهنتان برای منتان، من دارید مقاومت دارید و ستیزه دارید اما در فکر بهشت و درخت و جوی هستید! می گوید که من ذهناً این کار را می کنم اینک ما تجسم می کنیم که ما این کار را بکنیم ما را می برند بهشت این غلط است. بهشت فضای یکتایی این لحظه است هر چیزی که می آفرینید سامان و بی درداست به همه می توانید کمک کنید اما تو ذهن باشید و من داشته باشید درد داشته باشید به هیچ کس نمی توانید کمک کنید حتی به خودتان هم نمی توانید کمک کنید. هر کسی که می تواند کمک کند اول به خودش باید کمک کند اگر شما به خودتان بتوانید کمک کنید به دیگران هم می توانید کمک کنید .

ترک کفرش هم برای حق بود

نه ز بیم آنک در آتش رود

کفر همین هم هویت شدن با چیزهای این جهانی است کفر همین هوشیاری جسمی است هوشیاری جسمی هوشیاری ایزدی را می پوشاند، اگر این لحظه شما راجع به چیزی فکر می کنید و همین طور مشغول فکر کردن هستید و همیشه راجع به چیزها آگاه هستید پس دیگر از خدا آگاه نیستید، خب این کفر است. چی می پوشاند این هوشیاری ایزدی را در شما و همین وحدت را در شما؟ همین هوشیاری چیزی و جسمی! حالا می گوید اگر یکی این هوشیاری ترک کند به این دلیل ترک نمی کند که از ترس آتش جهنم که اگر این را ترک نکنی در آتش جهنم می سوزی! این ترساندن است. اگر کسی با این ایده و باور و این فکر برود آنجا دوباره از یک ناحیه ذهن به یک جای دیگر در ذهن می رود و همیشه تو ذهن است . **ترک کفرش هم برای حق بود** شما کفر را ترک می کنید تا بروید و به خدا بپیوندید نه این که از ترس آتش جهنم باشد.

این چنین آمد ز اصل آن خوی او

نه ریاضت نه بجست و جوی او

می گوید این خوی لطیف او از اصل از زندگی اینطوری آمده برای او. اگر شما لطیف و پذیرنده شده اید خوش اخلاق شده اید و عشق از شما بیان می شود از آن طرف آمده است این خوی شما، نه اینکه ریاضت این را بوجود آورده نه اینکه جستجوی ذهنی شما . جستجو ریاضت برای ذهن است . یک جور ریاضت هست که مولانا به ما توصیه می کند و آن درد هوشیارانه است . الان من می خواهم خودم را بکنم از یک چیزی که به من چسبیده و یا من به او چسبیده ام و این درد ذهنی دارد و من هوشیارانه این را تحمل می کنم تا این را من بکنم و خودم را هم بکنم. می خواهم که یکی را ببخشم و نمی توانم. هر کاری که می کنم ، نمی توانم. صبر می کنم تا ببخشم و بعضی موقع ها که خودم در آن سرمایه گذاری کرده ام درست مثل این است که وقتی دردم را می خواهم بکنم و بی اندازم دور انگار که دستم را می خواهم بکنم ولی می کنم. دارم نگاه می کنم آگاهانه این کار را می کنم. شما باید هوشیارانه کفرتان را ترک کنید. هوشیارانه از من ذهنی بیایید بیرون و بروید به سوی خدا. نمی شود چشمهایتان را ببندید و این کار را بکنید یعنی امکان ندارد و این خوی خوب هم از آن طرف می آید .

از آن طرف که می‌گوییم می‌آید نه اینکه بعداً می‌آید، الان هم هست، شما فرم این لحظه را بپذیرید این همه که من از مولانا کمک می‌گیریم برای این است که شما بخوانید و بپذیرید یا به این زبان خوب بفهمید. فرم این لحظه را بپذیر، صاحب خوی لطیف می‌شود که بودی و هستی الان. منتها چون الان توجه به فرم این لحظه داری خشن هستی. از جنس جسم هستی و فقط آن را میبینی و آن لطافت را نمی‌بینی. این را نبینی خود بخود آن را میبینی. شما فرم این لحظه را نبین، بیکارش کن و از آن چیزی نخواه، چون آن را نمی‌توانم به شما نشان دهم کسی خدا را به آدم که نمی‌تواند نشان دهد ولی فرم را می‌تواند نشان دهد. گفت از صنع در صانع شده شما این را می‌بینید و می‌گویید که من این نیستم و از این هیچ چیز نمی‌خواهم، یواش یواش هوشیاری جسمی فروکش می‌کند. اگر شما نجسبید به فرم این لحظه یواش یواش از این چسبندگی‌ها خودتان را می‌کنید و اگر چسبندگی کم بشود یعنی شما از فرم هیچ چیز نخواهید در نتیجه قضاوت کم می‌شود. چرا ما قضاوت می‌کنم؟ می‌ترسیم کم بشویم. می‌ترسیم یک کسی دیگر از ما بیشتر بشود. می‌ترسیم آن چیزی که قرار بود که گیر ما بیاید نکند خدایی نکرده نیاد! آن موقع چه می‌شود؟ خب به ما اضافه نمی‌شود. شما اگر واقعاً بفهمید و بدانید و با جان دل به خاطر بسپارید که من از فرمها نمی‌توانم زندگی بگیرم و واقعاً شما نیاز دارید که اینقدر قضاوت کنید؟ قضاوت یعنی ذهن. قضاوت یعنی رفتن توی ذهن. ما خودمان را از درمی‌بریم از ذهن بیرون و یک دفعه می‌بینیم که از پنجره آمدیم تو! بر اثر قضاوت. ای بابا من الان رفتم بیرون، دوباره دارم قضاوت می‌کنم و دارم باز صحبت می‌کنم. واکنش! چرا ما اینقدر واکنش نشان می‌دهیم. آرام باش! بشین و نگاه کن. می‌ترسیم از دست بدهیم؟ چه چیزی را از دست بدهیم؟ آن چیزی را که ما فکر می‌کنیم به ما زندگی می‌دهد. این هوشیاری جسمی اینطوری میکند و اینها همه غلط است. شما باید آرام باشید و حالا فهمیدیم که اجسام نمی‌توانند به ما زندگی بدهند پس اگر کمی هم کم بشود یا زیاد بشود فرقی نمی‌کند. شما الان راحت شده اید و قضاوت کمتر می‌کنید. دیگر نمی‌چسبید به این چیزها. قضاوت وقتی کمتر بشود واکنش کمتر نشان می‌دهید کمتر درد خواهید داشت و یواش یواش متوجه می‌شوید که دردهایتان اضافی هستند و هیچ فایده‌ای برای شما ندارند و این دردها برای این اشتباهات ما در اصرار به جدایی و تدبیر بدون تقدیر بوجود آمده و ما خودمان مرکز قرار دادیم و درد بوجود آمده و ما در زمانی که از زندگی قطع بودیم تصمیم گرفتیم و این درد بوجود آورده و ما اصرار کردیم در راه غلظمان و دردها بیشتر شده‌ها حالا که اینها را می‌فهمیم آرام اجازه می‌دهیم که زندگی بیاد ما را شت و شو بدهد و تسلیم شدیم و این تسلیم خیلی چیز مهمی است. تسلیم معنی اش این است که من نمی‌توانم کاری بکنم. این کار من ذهنی را بیکار می‌کند و آدم هم راحت می‌شود چون می‌گوید که من که نمی‌توانم کاری بکنم ولی معنی اش این نیست که من نمی‌توانم فعالیت کارم را و حد اکثر کوششم را نکنم، نه. ولی در حالی که در کنار این انرژی زنده هستم و در کنار خرد زندگی هستم من حرکت می‌کنم و تنها دیگر نیستم. بنابراین ریاضت و جستجو، جستجو یعنی الان نیست. اگر شما از جستجو دست بردارید معنی اش این است که شما می‌دانید که زندگی این لحظه است. جستجو یعنی الان نیست یعنی زمان، یعنی در زمان آینده است که یعنی ذهن.

آنگهان خندد که او ببند رضا

همچو حلوائی شکر او را قضا

بنده ای کش خوی و خلقت این بود

نه جهان بر امر و فرمائش رود

این انسان که لطیف شده آن موقع می خندد که او رضا را می ببند این رضا هم رضای زندگی و خدا از ما است و هم رضای ما از او است که هر دو یکی است. ما آن موقعی می خندیم که این لحظه حقیقتاً راضی هستیم ، این رضایت مال من ذهنی نیست. من ذهنی نمی تواند راضی باشد. من ذهنی رضا نمی شناسد. می گوید که هر چه گرفتم کم بوده و باید بیشتر بگیرم و هر چه بیشتر، بهتر. هر چه کمتر بدتر. هر چه دارم کافی نیست. پس بنابراین نمی تواند راضی باشد. شما شکر می کنید و راضی هستید. ما داریم به یک راه عرفانی می رویم و می خواهیم بریم به فضای یکتایی این لحظه . این کار مستلزم شکر است که در واقع معادل رضاست و آن برای این است که شما می خواهید از جنس خدا بشوید نه آنکه چیزی گیرت آمده یا نه. البته یادتان باشد که چیزی هم گیرتان خواهد آمد . شما نگران نباشید. خیلی ها می گویند که من خانه می خواهم می خواهم پولدار بشوم و نکند که اینطوری آدم مفلس بشود؟ نه، نمی شود.

بخش پنجم:

هم چو حلوائی شکر او را غذا یعنی هر اتفاقی که در این لحظه می افتد کل و قضا این را بوجود آورده مثل حلوائی شکر شیرین است برای شما. رویداد این لحظه هر چه هست مثل حلوائی شکر است و همین اتفاق باید بی افتد که افتاده. اصلاً اتفاق این لحظه بهترین اتفاقی است که برای ما می توانسته بی افتد البته این ذهن است که من دارم می گویم ولی این کمک می کند که ما بپذیریم این قضیه را . می گوید بنده ای که خلق و خویش اینطوری باشد تمام جهان زیر امر و فرمان او می رود. شما اگر رضا و شکر دارید و این لحظه و هر لحظه، فرم این لحظه را می پذیرید یعنی و رای فرم هستید. یعنی در اوقات تلخی که من ذهنی در فرمها نهاده شرکت نمی کند در وضعیتهای نهاده شده شرکت نمی کنید . برای شما مهم نیست . شما حواستان فقط به این است که آیا این انرژی خرد از شما عبور می کند یا نه و اعتمادتان به خرد ایزدی است. می دانید که پشتتان است بنابراین به فرم این لحظه طمع ندارید پس و رای فرم هستید و آن نمی تواند شما را کنترل کند پس شاه مملکت خودتان هستید. شاه بالاتر از همه فرمها و وضعیتهای است .

پس چرا لابه کند او یا دعا

که بگردان ای خداوند این قضا

خیلی چیز جالبی می گوید . می گوید اگر که اینطوری است و این بنده چرا ناله و دعا می کند ؟ ما چکار می کنیم ؟ ما می رویم تو من ذهنی دعا می کنیم لابه می کنیم ناله و شکایت می کنیم. می گوید اگر این قضا و این چیزی که الان اتفاق می افتد من مثل حلوائی شکری دوست دارم شیرین است و رضا دارم، شمامی گویند این تلخ است ولی قبول این شما را از جنس زندگی می کند قبول این قبل از قضاوت و بردن به ذهن. پذیرش رویداد این لحظه قبل از بردن به ذهن شما را از جنس زندگی می کند نه بعد از قضاوت. شما اگر قضاوت کنید فایده ندارد. نباید توجیه کنید خب باید قبول کنم دیگر هر چند که بد

است! نه این نمی شود. قبل از قضاوت قبل از اینکه به ذهن ببرید باید بپذیرید. این لحظه یک اتفاق آن است و یکی هم خود آن است. دست شما نیست. وقتی می پذیرید تازه آدم موثری می شوید. پس می بینید که من و شما چرا اینقدر دعا می کنیم؟ که خدایا این قضا را بگردان! مثنوی دفتر سوم سطر شماره ۱۹۱۶ سطر مهمی است که می گوید چرا شما ناله و دعا می کنید و از خدا می خواهید که این کار را بگردان و این کار را نکن؟ چرا فضولی می کنید و چرا تسلیم نیستید؟ شما از کجا می دانید که این طوری بگردد به نفع شماست؟ حالا یک مطلب دیگری هم از دفتر سوم دوباره می خوانم که از سطر ۱۸۸۰ که می گوید

قوم دیگری شناسم زاولیا

که دهانشان بسته باشد از دعا

می گوید که قوم دیگری را می شناسم از اولیاء که دهانشان همیشه بسته است از دعا و دعا نمی کنند. چرا دعا نمی کنند؟ برای چی ما بخواهیم؟ اصلاً چی می خواهیم؟ از کجا بدانیم که چه باید بخواهیم؟ اینها یک مقداری انتزاعی است در عمل واقعاً همین طور است. شما کافی است که حاضر بشوید، شما ناظر ذهنتان بشوید شما از جنس ذهن نباشید و از جنس من نباشید در این صورت از جنس خدا هستید برای چه اینقدر دعا می کنید و می خواهید؟ از کجا می دانید که چی بخواهید؟ دارد همین را می گوید که قومی را می شناسم از اولیاء که اینها دهانشان از دعا بسته است یعنی دعا نمی کنند.

از رضا که هست رام آن کرام

جستن دفع قضاشان شد حرام

می گوید که رضا و شکر. شکر معادل رضاست. هر دو یک چیز است. که رام آن بزرگان شده. کرام جمع کریم یعنی بزرگان. می گوید که چون اینها در این لحظه تسلیم هستند و هم راضی هستند. پذیرش و هم راضی این دو تا کلید هستند و این دو تا شما را از جنس زندگی می کند و زندگی می داند چه جوری کارهای شما را جفت و جور کند. اما در اینجا یک مسئله ای وجود دارد که مردم هنوز در من ذهنی هستند و فکر می کنند که از جنس زندگی هستند. اگر شما هوشیاریتان تبدیل بشود نمی شود که شما ندانید، یک عده ای هم زنگ می زنند و می گویند من یک ده دقیقه با شما صحبت کنم شما ببینید که من به هوشیاری حضور رسیده ام؟ من نمی توانم بفهمم، شما خودتان باید بدانید و می دانید. یواش یواش درست است که هوشیاری حضور به ذهن نمی آید و شما نمی توانید اندازه بگیرید ولی از تغییر اطرافتان می فهمید. معیارش همین رضا و شکر است و صبر است. معیارش خوش گوی و خوش اخلاقی است. نرمش و عدم ستیزه است. عشق و پخش زیبایی است. خوبی دیگران را خواستن است و بدی دیگران را نخواستن است. معیارش جوانمردی و تبریک گفتن است. عدم حسادت است. اینها اگر در شما زنده شده، شما به هوشیاری حضور رسیدید. البته گوش می کنید یواش یواش زنده می شوید و از تکرار برنامه ها و گوش کردن به سی دی ها یواش یواش تبدیل می شوید، نمی شود که نشوید. این هم قانون جبران است. نمی شود که شما زحمت بکشید فعالانه روی خودتان و واقعاً آرزوی رسیدن به خدا را داشته باشید و نرسید. شما در اصل خودش هستید. بگوییم که شما از شر این من ذهنی رها نشوید چرا نشوید؟ شما یواش یواش دارید می شناسید، شما وقتی که می شناسید یواش

یواش از جنس او نخواهید بود. اگر از جنس من ذهنی نشوید از جنس خدایت خودتان هستید. می گوید که این بزرگان چون رضا را رام کردند یعنی دائماً راضی هستند و نا خوشنودی در آنها نیست بنابراین دنبال دفع قضایشان نیستند و حرام شده بر آنها. **در قضا ذوقی همی بینند خاص** قضا اتفاق این لحظه است. منظور از قضا همین قدر و اتفاق است. به اتفاق توجه نمی کنند و اتفاق را در آغوش کشیده اند در این لحظه و راضی هستند. در قضا ذوق خاصی می بینند **کفرشان آید طلب کردن خلاص** می گوید فکر می کنند که اگر طلب خلاصی بکنند این کفر است.

حسن ظنی بر دل ایشان گشود

چنان نوری و حسن ظنی در دل آنها بیدار شده که درغما و اتفاق بدی هم حتی می افتد آنها جامه سیاه نمی پوشند، بعضی نسخه ها عمی است که یعنی کوری که این هم درست در می آید می گوید از کوری جامه کبود نمی پوشند. پس بنابراین کسی که لباس سیاه می پوشد بخاطر اینکه یک اتفاقی افتاده، مولانا می گوید که این بخاطر این است که اعتراض دارد به قضای حق و اگر اعتراض نداشت و از جنس رضا بود این کار را نمی کرد.

رسیدیم به غزلمان:

وان گاه که داند که کجاهش کشاند

گامی دو چنان آید کو راست نهادست

پس ما فهمیدیم که تدبیر می کند بنده و تقدیر را نمی داند. حالا شما یاد گرفتید اگر هم نمی دانستید که فقط تدبیر نکنید به تقدیر توجه داشته باشید و اعتراض به فرم این لحظه نکنید بپذیرید و از جنس زندگی بشوید این لحظه و دارد می گوید که هنوز راجع به آن بنده صحبت می کند که دارد بزرگ می شود. می گوید که دو تا قدم بیرون می آید که او راست نهاده. کی راست نهاده؟ می توانیم بگوییم که زندگی راست نهاده، زندگی وقتی ما رابه این جهان می آورد چنان طرحی دارد که ما تا نه سالگی و ده سالگی گام و قدمهایمان را راست می گذاریم بعداً ما را برادران یوسف منحرف می کنند و می اندازند توی چاه. ای کاش پدر و مادرها عقاید خودشان را و بینشهای خودشان را تحمیل نمی کردند به بچه هایشان و آنها را آزاد می گذاشتند و محیط عشقی فراهم می کردند و آنها را در چاه فکر نمی انداختند و آنها را مجبور نمی کردند تا با باورهای آنها هم هویت بشوند. هم هویت شدگی را در آنها شل می کردند و درد در آنها بوجود نمی آورند و سخت نمی گرفتند و مسموم نمی کردند محیط خانواده را حداقل تا ده سالگی تا این بچه ها بروند در ذهن و جدایی را یاد بگیرند و عشق هم یاد بگیرند. حداقل تا ده سالگی یازده سالگی اینها جدایی را مبناء قرار نمی دانند و بعد از آن عشق را مبنای زندگی قرار می دهند و می گوید اگر ما این مسیری را که زندگی تعیین کرده می بینید که تا ده سالگی ما حالمان خوب است تا پنج، شش سالگی ما بازی می کنیم و یاد می گیریم و لی اگر محیط خانواده به خاطر نزاع زن و شوهر مسموم نباشد درد زیاد نباشد و عشق باشد ما این گامها را هم راست بر می داریم. اگر این بنده می گوید آنطوری برود که زندگی برایش مشخص کرده مثل اینکه بعضی از حشرات تخمشان را می گذارند یک جایی که به اندازه کافی غذا می گذارند که این حشره آنجا متولد بشود و آشنا بشود و بتواند گلیمش

را از آب بکشد بیرون غذا هست به اندازه کافی. ما هم به اندازه کافی هوشیاری داریم به اندازه کافی در نه سالگی و ده سالگی بعد از آن ببینیم ما چکار باید بکنیم ما اگر جدایی را مبنا قرار بدهیم که داند ما را به کجا بکشاند! که همان تقدیر است. ما اگر با زندگی ستیزه کنیم کی می داند که ما را به کجا بکشاند؟ جسم ما خراب می شود و گیج می شویم و گم می شویم در فکرهایمان و در این جهان. اما اگر عشق را مبنا قرار دهیم دوباره که داند که کجاهاش کشاند. این تقدیر را دارد می گوید. می گوید که زندگی برای هر کسی یک طرحی دارد با ستیزه معلوم نیست به کجاها کشیده می شود و با عدم ستیزه و عشق معلوم نیست باز به کجاها کشیده می شود. یکی خودش را خرد و بیچاره می کند جسمش را خراب می کند و ذهنش را پوک میکند از در اثر ستیزه و یکی هم عشق را مبنا قرار می دهد. شما کدام را می خواهید مبنا قرار دهید؟

کاین مملکت از ملک الموت رهند

استیزه مکن مملکت عشق طب کن

ستیزه مکن. ستیزه کار من ذهنی است. ستیزه یعنی ما هوشیاری جسمی داریم و با این هوشیاری جسمی قضاوت می کنیم راجع به فرم این لحظه و نمی پذیریم و مسئله داریم با فرم این لحظه. نمی پسندیم. پس از آن یا فرار می کنیم یا با آن نوک به نوک می شویم. تو این کار را نکن! تو با فرم این لحظه ستیزه نکن. عکسش پذیرش است. استیزه نکن. می شود ستیزه و دعوا نکنیم. قضاوت من دار ستیزه است، مسئله داشتن با چیزی در این لحظه ستیزه است یا مسئله داشتن با چیزی در گذشته یا ترسیدن چیزی در آینده! اینها ستیزه است شما با چی می خواهید ستیزه کنید؟ شما می گویید که من نمی دانم ده روز دیگر اینطوری می شود یا نمی شود، این ستیزه است. چرا از جنس عشق نمی شوید؟ چرا تسلیم نمی شوید که هر چه که می خواهد بشود! من از جنس زندگی هستم. می گوید که تو ستیزه مکن، تو بیا فضای عشق را طلب کن. فضای عشق درست زیر این فرمی است که تو با آن ستیزه می کنی. وقتی ما با فرم این لحظه نوک به نوک میشویم ما قطب می شویم و از جنس آن می شویم. هر کسی که ستیزه می کند با هر چیزی، فرقی نمی کند. شما ممکن است با شخصی ستیزه کنید با گروهی ستیزه کنید با یک دینی ستیزه کنید با یک باوری ستیزه کنید با هر چیزی که ستیزه می کنید از جنس آن می شوید. هر کسی که ستیزه می کند نمی تواند عرفانی باشد، نمی تواند معنوی باشد. هر کسی که ستیزه می کند و از جنس من است درد دارد. هر کسی که من دارد درد دارد. هر کسی که درد دارد نمی تواند از جنس عشق باشد. استیزه مکن مملکت عشق طلب کن. می گوید این مملکت و این فضای عشقی، اول تو را زنده می کند، زنده به زندگی می شوی که نامیرا است. یک دفعه متوجه می شوی که از جنس فرم نیستی. برای اینکه یک نوع هوشیاری در شما زنده می شود تا حالا نبود، این هوشیاری جسمی دیگر نیست. این هوشیاری است که ذات شما روی خودش قایم می شود به یک هوشیاری دیگری بنام هوشیاری حضور زنده می شود. شما می فهمید که زنده هستید و این زندگی را نمی شود از شما گرفت و از اول بوده اید و از جنس هوشیاری هستید از جنس خدا هستید. حالا به محض اینکه این تبدیل در شما انجام شد شما می بیند این شادی از شما جاری می شود عشق از شما جاری می شود. عشق یعنی اینکه این لحظه از شما بسته های خرد و شادی فوران می کند، عشق یعنی این. نمی شود که شما فحش و ناسزا بگویید و بگویید که من به عشق زنده هستم! عشق یعنی صدور بسته

های خرد و شادی از شما هر لحظه و بنابراین چون شما از جنس زندگی شده اید دست عزرائیل به شما نمی رسد. عزرائیل کارش کشتن فرمهاست. شما قبلاً هم هویت با فرمها بودید، از کجا می فهمید که با فرمها هم هویت هستید؟ برای اینکه دائماً هوشیاری جسمی دارید. هر کسی که هوشیاری جسمی دائماً دارد مشمول آقای ملک الموت است یعنی عزرائیل لحظه به لحظه آن را می گیرد و می کشد برای اینکه شما با یک چیزی هم هویت هستید و آن را باید بکشید هیچ فرمی نمی تواند زنده بماند شما با آن می میرید، شما این کار را می کنید؟ آرام آرام ما به آرامش زیر فرمها می رسیم و زنده می شویم و متوجه می شویم که ما را مرگ تهدید نمی کند. تمام ترس ها در واقع ترس از مرگ است. ترس از عزرائیل است. شما می بینید که دیگر نمی ترسید. از چی می ترسید؟ قبلاً هم هویت شده بودید با یک چیزی و می ترسیدید که این را از دست بدهید، یک دفعه هویت تان را از آن کنده شد، هویت تان یعنی خود شما از آن آمد بیرون ولی خود واقعی شما در جایی دیگر زنده شد این در اثر استیزه نکردن است و استیزه نکردن است و شرطی شدگیهای ما که سبب واکنش ما می شود این استیزه کردن است. عکس العمل ناگهانی ما هر دفعه که درد می کشیم، استیزه است. شما استیزه را بشناسید. بگویید که من با فرم این لحظه هیچ کاری ندارم. هر تحریکی که می آید مثل توقعات ما، توقعات ما مبنای استیزه هستند. توقع نداشته باشید؛ خب اگر نداشته باشید استیزه نمی کنید. دیگر از هیچ کس، هیچ چیز نمی خواهم و از هیچ فرمی هم هیچ چیز نمی خواهم. خب پس برای چی استیزه کنم؟ این خیلی مهم است.

بخش ششم:

کاین کام تو را زود به ناکام رساند

باری توبهّل کام خود و نور خرد گیر

باری یعنی یک بار، بالاخره، سر انجام بیا و یک بار تو این کار را بکن کام خود را بنواز. کام چیه؟ کام همان فرمی است که الان در ذهنت تجسم کردی و از آن زندگی می خواهی و فکر می کنی که در آن زندگی هست حالا که می دانی ندارد! ممکن است پول باشد ممکن است چیزی باشد که تو فکر می کنی که تو می توانی از آن خوشبختی بگیری هویت بگیری و بتواند تو را بالا ببرد این کام شماست. و نور خرد بگیر. نور خرد از آن طرف می آید. وقتی این کام خودت را انداختی بی کام می شوی. بی کام شدن معنی اش این نیست که شما هیچ چیز از این جهان نمی خواهی. ولی از آن چیزهایی که می خواهی هویت نمی خواهی. همینطور که مثنوی گفت شما می شوید فرمانده فرمها. شما اسیر فرم دیگر نیستید. بگذارید تا نور خرد وارد زندگی بشود اگر به کام بچسبید و اگر از چیزها هویت بخواهی و زندگی بخواهی این کار تو را زود به آن چیزی می رساند که نا کام است به همان من ذهنی می رساند. من ذهنی ناکام است. من ذهنی هیچ موقع به کام نمی رسد، می دانید چرا؟ اینکه شما تجربه کرده اید، شما از چیزها خواسته اید که هویت بگیرید از آدمهای دیگر خواسته اید که خوشبختی بگیرید و به شما خوشبختی بدهند یا نه از آدمهای دیگر خواسته اید که تغییر کنند تا شما خوشبخت بشوید که نشده. این من ذهنی تو زمان است این من ذهنی همیشه زندگی را از چیزی می خواهد که الان نیست و در آینده است. من ذهنی حتی گنج حضور را تبدیل می کند به یک هدف. گنج حضور و رسیدن به زندگی نمی تواند هدف باشد. هدف یک چیز مادی است و زمان

می خواهد. من الان یک دلار پول دارم و می خواهم صد دلار داشته باشم این یک هدف است و زمان می خواهد و باید برم کار کنم و مهارتهایی را یاد بگیرم تا بتوانم این پول را جمع کنم. می خواهم لیسانس بگیرم، این هدف است و یک کاری در آینده است. گنج حضور نمی توانید آینطور باشد اگر این کار را بکنیم بالاخره ناکام خواهیم بود و همیشه به نظر خواهد آمد که ما نرسیدیم. نخواهیم رسید. برای اینکه همیشه به نظر خواهد آمد که یک چیزی باید به خودمان اضافه کنیم مثلاً بعضی ها فکر می کنند که به گنج حضور رسیدن این است که یک سری دانشها را به خودشان اضافه کنند. در دانش در باورها نیست. باور جسم است و خیلی ها فکر می کنند که باورمندی از جنس حضور است. باورمندی یا باورداشتن جسم هستند. بعضی ها از روی آگاهی و فکرها تبدیل به جسم می شوند. حالا بعضی ها می گویند که ما فهمیدیم که در مادیات نیست اینها را می اندازیم دور ولی باورها چی؟ چسبیده اند به باورها، که یک کمی نرم تر است ولی جسم است. اگر این کار را بکنید اگر از کام بخواهید و بدانید که این گنج حضور هم کام نیست و نگویید که من در آینده می خواهم به گنج حضور برسم. این لحظه یکی فرم این لحظه است و یکی هم خود این لحظه است که زندگی است اگر فرم این لحظه را بصورت کام نبینی، آرزو نبینی که به شما زندگی می دهد بلافاصله از آن می کنی و از جنس فضای زیر فرم می شوی که زندگی است و شما خودت هستی و به خودت آگاه می شوی و ناظر فرم می شوی.

کاشکار تو را باز اجل بازستاند

اشکالی شه باش و مجو هیچ شکاری

اشکاری یعنی شکاری. تو باز شکاری شه باش. یعنی برای شاه شکار کن. شکارچی شاه هستیم ما، شاه یعنی خدا و زندگی. ما از جنس هوشیاری هستیم و به صورت هوشیاری می خواهید بگویند که از ساعد شاه بلند شدیم و آمدم به این جهان و وارد ذهن شدیم در اینجا جدایی را یاد گرفتیم و باید از ذهن متولد می شدیم و دوباره با زندگی یکی می شدیم و روی پای خودمان می ایستادیم، روی پای خودمان ایستادن وزنده شدن همانا و روی ساعد شاه نشستن همان. مادر ذهن گیر کردیم. ببینید می گویند که تو شکاری شاه هستی و برای شاه شکار میکنی. ما برای من ذهنی شکار می کنیم. چکار کنم که پولم زیادتر بشود؟ چکار کنم تا تعداد خانه هایم بیشتر بشود؟ چکار کنم تا از دیگران بزرگتر بشوم؟ اینها شکار برای شاه نیست. شاه برایش مهم نیست که شما چند تا خانه داشته باشید یا چقدر پول داشته باشید وقتی می میرید! برای شاه یک چیز مهم است که هوشیاری عشقی از شما می تواند در این جهان بیان کند یا نه، شما برای شاه کار می کنید؟ برای زندگی کار می کنید؟ یا برای من ذهنی کار که بیشتر ما برای من ذهنی کار می کنیم. چقدر جمع می کنیم؟ چقدر می ارزیما از لحاظ مادی؟ اینها مهم هستند برای من ذهنی. اینها باز شکاری شاه بودن نیست. می گویند که تو باز شکاری شه باش و هیچ شکاری مجو. هر چیزی که ذهن نشان می دهد به تو به آن نجسب که بروی بدست بیاوری و به آن بجسبی و بگویی که در این زندگی هست و این کام است و تورا خوشبخت می کند. بدان که تو هر چه که بدست می آوری باز اجل از دست تو خواهد گرفت. نه اینکه موقع مردن. این جهان هم شما چیزها را بدست می آورید و از شما می گیرند. پول بدست می آورید و یک دفعه از دست می دهید، خانه تان را از دست می دهید و شغلان را از دست می دهید. به چیزهایی که می نازیدید از دست می دهید و یک موقع همه چیز را از

دست می دهید . همسران را از دست می دهید یا طلاق می گیرید و بچه هایتان بزرگ می شوند و می روند . هر چه که فکر می کردید، مدرکی که افتخار می کردید دیگر کهنه و پوسیده شده و دیگر برد نمی خورد اینها بازاجل از شما گرفته و بالاخره یک روزی هم می رسد که این جسم می میرد. وقتی این جسم می میرد همه چیز دیگر می ریزد . الان همه توی ذهن است و بعد ذهن متلاشی می شود وقتی می میریم و بعد فنا می شود. تو این کار را نکن، به موقع بیدار بشو . ما الان تو ذهن گیر کردیم. باز آمده دلیل شده در ذهن و خاک تو سر شده دنبال شکارهای سطح پایین است . ولی باید شکار برای شاه کند. وقتی رفتی و برگشتی. این برگشت خیلی مهم است ، برگشت از ذهن به سوی شاه یا خدا خیلی مهم است اصلاً همه اش همین است ، به گنج حضور زنده شده یعنی همین برگشت به سوی شاه. اگر برنگردید کجا می خواهید بروید؟ جایی ندارید بروید. در ذهن خبری نیست. در این جهان خبری نیست. شما یک کمی تأمل کنید . آدم وقتی سنش از شصت می گذرد می فهمد که در این دنیا خبری نیست. خیلی چیزها با جنگ همراه است با تعارض همراه است و سر چی معلوم نیست! سر مقام دنیا، سر کنترل دنیا، سر پول و... اینها را همه باز اجل منتظر هست تا از شما بگیرد و متأسفانه ما و تقریباً تمام مردم دنیا فراموش کردیم که اینها باید در خدمت زندگی و خدا هستند ولی خدمت گذار دیو شده اند.

کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند

چو باز شهی رو به سوی طبله بازش

چون باز شاه هستی برو برگرد برو روی طبله بازش. طبله یک چیزی بود که روی ساعد می گذاشتند باز روی آن بنشیند وقتی که شکار می کرد برمی گشت شکار برای شاه می کرد برای صاحب باز می کرد و می آورد شکار را می آورد برای او . پس شکارهایی که ما می کنیم برای خودمان نیست، گفت در متنوی هم که ما برای شاه زندگی میکنیم. ما چون باز شاه هستیم ما بر میگردیم روی ساعد شاه می نشینیم طبله همین چیزی که باز باید روی آن بنشیند و وقتی که روی آن طبله نشستیم آن موقع شاه به ما نوش می دهد یک تکه گوشت می دهد، گوشت می دادند به باز همین طور که دیده اید اینها را که وقتی آدمهایی که می رفتند به شکار، یک طبلی می زدند که باز بلند می شد می رفت و احتمالاً یک سری پرند ها هم پرواز می دادند. باز می رفت پرند را شکار می کرد و بر می گرداند به صاحب باز، و صاحب باز هم همین طور که می دانید و رسم است یک تکه گوشت به باز می دادند که باز خیلی خوشش می آمد. ما هم وقتی شکار برای شاه می کنیم ، شاه قسمتی از آن شکار را هم به ما می دهد. حالا ما چی شمار می کنیم؟ ما آفریننده هستیم، ما بسته های شادی و عشق را به این جهان می آوریم و مثل طبل تو خالی نیست این . من ذهنی دائم طبل می زند هر لحظه که در سر ما یک صدا بر می خیزد این یک طبل است منتها یک طبل تو خالی است که فایده ندارد. فرض کنید که شما دائم طبل بزنند و ما برویم شکار کنیم ولی شکارهایی که شاه نمی خواهد و هیچ چیز به ما نمی رسد. این هم یک تمثیل است. پس بنابراین ما که باز زندگی هستیم باید برگردیم به سوی او و همه حرف هم این است که برگردیم و بعد از اینکه برگشتیم خودمون می دانیم که باید چکار کنیم و زندگی شدیم و هوشیار شدیم. فعلاً مسئولیت ما این است که توی این ذهن گیر نکنیم و اینها را برای این می خوانیم و می دانیم که وقتی

برگردیم از این زندگی بر خوردار می شویم اگر بر نگردیم از آن نوش ما بر خوردار نخواهیم شد و وقتی برگشتیم به قول معروف برای زندگی کار می کنیم. در مثنوی گفت که برای زندگی کن برای شاه زندگی کن.

از شاه وفادارتر امروز کسی نیست خر جانب او ران که تو را هیچ نراند

امروز اگر شما گرفتار هستید از شاه وفادارتر در این لحظه هیچ کس نیست، نه بچه ما است نه همسر ما است نه دوست ما است و نه فرمهای زندگی است. هر چیزی را من ذهنی به صورت فرم در می آورد حتی انسانهای دیگر را هم بصورت فرم در می آورد چون خودش فرم است و همه را جدا از خودش می بیند و با آنهایی که ما می بینیم در تصویر ذهنی ارتباط بر قرار می کنیم چون بر اساس جدایی می بینیم ما نمی توانیم که انتظار وفا داشته باشیم. شما دیده اید کسی یا چیزی به شما وفا کده باشد؟ نه. می گوید امروز این لحظه از شاه وفادارتر هیچ کس نیست. البته کسانی هستند که به ما وفادارند و ما را ساپورت می کنند و دوست ما هستند ولی دوستی آنها کجا و دوستی شاه کجا! شاه اصل ما است. می گوید **خر جانب او ران** یعنی تو به طرف او برو که تو را هیچ وقت نمی راند از خودش. این صحبت قدری انتزاعی است برای اینکه آدم می گوید که من الان پول می خواهم من یک نفر را می خواهم چون تنها هستم من می خواهم ازدواج کنم همسر و بچه داشته باشم خانه می خواهم و... ولی متوجه نیستند که تمام این مسائل ناشی از جدایی است، جدایی هم مال من ذهنی است. تا شما من ذهنی دارید آن چیزها را نمی توانید پیدا کنید. هیچ کس بهتر و صمیمی تر و نزدیکتر از شاه و زندگی به شما نیست. شما فرم این لحظه را بپذیرید و تسلیم بشوید از جنس شاه بشوید با او رفیق شوید. یادتان رفت دیدید که دارید ستیزه می کنید، دوباره آشتی کنید. اگر شده یک میلیون بار هم این کار را بکنید، باید بکنید تا در آنجا برقرار بشوید. کجا برقرار بشوید؟ در فضای عشق که در آن شما با شاه آشتی هستید. یادمان باشد که وقتی شما با فرم این لحظه می ستیزی با شاه و خدا می ستیزی.

این هم از غزل شماره ۱۶۲۰ است که می گوید:

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

شکرفروش همین شاه است و زندگی است که به شما شکر می فروشد و هیچ موقع به شما نمی گوید که برو من شکر تمام شده و نمی توانم به تو شکر بدهم، هر لحظه که شما آماده باشید او آماده است که به شما شکر را بفروشد و قیمتش هم همین منیت شما است، همین من ذهنی است. این هم قانون جبران است اگر شما آن را ندهید این را نمی توانید ببرید. قانون جبران را تمرین کنید اگر شما یک چیزی که می گیرید یک چیزی بدهید یک روز من ذهنتون را می توانید بدهید و هوشیاری حضور را بگیرید.

زندانی مرگند همه خلق یقین دان محبوس تو را از تک زندان نرهاند

می گوید که همه مردم زندانی مرگ هستند این را یقین بدان و کسانی که در حبس مرگ هستند و خودشان محبوس هستند شما را از ته زندان نمی توانند نجات دهند. معنی اش این است که گفت برو پیش شاه برو پیش زندگی و از مردم کمک نخواه. برای اینکه همه مردم که شما با آنها ارتباط دارید اینها زندانی مرگ هستند. به عبارت دیگر یعنی زندانی هوشیاری جسمی هستند. وقتی ما وارد هوشیاری جسمی می شویم و دائم هوشیاری جسمی داریم و جسم هستیم و زنده نیستیم و از مرگ می ترسیم. اصلاً می توانیم بگوییم که مردم. همه تو زندان این هوشیاری هستند. کسی که توی زندان همشیاری جسمی هست چطور می تواند شما را از آن زندان که شما هستید نجات بدهد اگر بلد بود که خودش را نجات می داد شما نباید دنبال کسی باشید که فقط هوشیاری جسمی دارد و زندانی مرگ و ترس است. کسی که ستیزه می کند زندانی ترس است و اینها همه از زوایای مختلف به یک چیز نگاه کردن است. وقتی ما محبوس تو ذهن هستیم محبوس در هوشیاری جسمی هستیم و در ته زندان این جسم هستیم یک انسانی که خودش هم مثل ما در زندان ذهن است را چطوری می تواند آزاد کند؟ نمی تواند آزاد کند. شما وقتتان را بی خودی تلف نکنید، تنها کسی که می تواند آزاد کند کسی است که خودش به هوشیاری حضور زنده است می تواند کمک کند یا انسانهایی مثل مولانا. خب، برای همین می خوانیم. اصلاً دانستن این شما را از خیلی امیدهای بیخود و بی جهت رها می کند و شما امید نمی بندید که یک نفر می آید و من را نجات می دهد. هیچ کس نمی تواند نجات دهد به غیر از خودتان و شاه. شما باید این لحظه را بپذیرید و این هوشیاری حضور بیاید و فقط این هوشیاری است که شما را نجات می دهد. شما هستید که می توانید به خودتان کمک کنید. شما هستید که می توانید ستیزه نکنید. شما هستید که می توانید ستیزه را بشناسید. شما هستید که می توانید دنبال کسانی که ستیزه می کنند نروید و وقتتان را تلف نکنید. شما می توانید معیار داشته باشید. چه کسی فضا داری دارد؟ چه کسی با چیزی ستیزه نمی کند؟ اصلاً شما که اینها را می دانید از جنس او باشید. ببینید مولانا نمی کند وگرنه این شعرها را نمی توانست بگوید. **زندانی مرگند همه خلق یقین دان دنبال مردم نرو محبوس تو را از تک زندان نرهاند.**

تا هر که مخنث بود آتش بر ماند

دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست

می گوید که ما از شکم مادرمان می آییم بیرون و وارد جهانی می شویم که بعدش می میریم. یک کویی هست که اسمش را گذاشته است کوی رضا، که ما این را اصلاً کوی رضا نمی دانستیم این را، کوی ستیزه می دانستیم. ما فکر می کنیم که با هر که برخورد می کنیم باید برخورد و ستیزه کنیم دعوا کنیم و گلیم مان را از آب بکشیم بیرون. بز نیم آدمها را کنار و اصلاً مهم نیست این کار! نه. می گوید که این کوی رضاست یعنی لحظه به لحظه شما باید از زندگی رضایت داشته باشید و فرم این لحظه را بپذیرید و شکرگذار باشید. کی ما به این صورت می دانستیم؟ ما فکر می کردیم که هر چه که به ما می دهند باید بگوییم که کم است. ما باید اعتراض و شکایت کنیم. اگر این کار را بکنیم باز هم بیشتر می دهند. پس خوبه! ما اصلاً رضا و شکر نفهمیدیم چی هست. شکر قسمتی از قانون جبران است. شما بگویید قانون شکر و یک قانون جبران. خدا خلقتش را به شما می دهد و شما هم شکر می کنید که من از جنس تو هستم و نمی روید تو فرم. رضا شما را از جنس خدا

می کند. شکایت نباید بکنید. چرا ما اینقدر می نالیم و شکایت می کنیم و می رنجیم؟ این کار خیلی خطرناک است. ما نباید این کار را بکنیم و این کار ما را بدبخت می کند ما را در ذهن زندانی می کند زندانی مرگ می کند زندانی ترس می کند. نباید ما شکایت کنیم و توقع داشته باشیم و برنجیم و ناله کنیم و راضی نباشیم بلکه باید راضی باشیم.

دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست؟ چرا سگان پارس می کنند؟ سگها یعنی منهای ذهنی. می ترسند. هر صدایی که می ترساند صدای من ذهنی است. ولی در این کوی رضا توجه می کنید که رضا به خدا مربوط است. کسی که رضا دارد و شکر دارد و صبر دارد این آدم پشتش خداست و این کوی هم کوی رضاست، کوی شکایت نیست ولی سگها پارس می کنند شما بیا این کار را بکن هزار نفر به شما می گویند که نه این کار را نکن، چرا این کار را می کنی؟ این کار را غلط است. می گوید که می دانی چرا این طوری است؟ چرا من های ذهنی پارس می کنند؟ تا هر که نامرد است مخنث است به اصطلاح نه مرد است و نه زن، این آدم می ترسد که رمش بدهند. شما چی؟ شما می دانید که این کوی رضاست؟ ای کاش که جوانان و نوجوانان به این حرفها گوش بدهند و بدانند که کوی رضاست اینجا، کوی شکایت و رنجش نیست. وگرنه آن راه ما را به بیراهه می کشاند. از اینکه از جنس زندگی می شوند و هوشیارتر می شوند و ناظر ذهنشان می شوند اجازه می دهند زندگی خردش را از آنها بیان کند برای این کار باید سپاسگذار باشند اصلاً ما سپاسگذاری و شکر و سپاس را باید یاد بگیریم و به بچه هایمان هم یاد بدهیم تا اینقدر گستاخ نباشیم. چه بزرگترها و کوچکترها اگر راضی باشند و شکر کنند اصلاً دیگر یک محیط دیگری بوجود می آید ولی مولانا در جایی دیگر می گوید که

گاو در بغداد آید باید ناگهان **بگذرد او زین سران تا آن سران**

زین همه عیش و خوشیها و مزه **او نبیند جز که قشر خریزه**

گاو از این طرف بغداد وارد می شود گاو این من ذهنی است که وارد این جهان می شود وارد این جهان زیبا می شود و می رود تا آن سر تا میمیرد. آن سرش مرگ است. ما از شکم مادرمان می آییم اگر من ذهنی بشویم وارد بغداد میشویم، بغداد به آن قشنگی که منظور آن بغداد قدیم است، زمان مولانا که زیباترین شهر که مال این جهان است ولی این گاو از این همه زیبایی و عیش و خوشی ها غیر از پوست خریزه به چیز دیگری توجه ندارد. من ذهنی هم همینطور است. من ذهنی حواسش به این است که کجا فرم هست که من به خودم اضافه کنم. فقط به آنها نگاه می کند. خب دیگه فقط نباید ما به آنها نگاه کنیم، باید به زندگی هم نگاه کنیم. پس حالا ما می دانیم این کوی، کوی رضاست و بانگ سگان هم هست. هر که نامردتر هست این بانگ سگان او را می ترساند. یعنی شما اگر سر و صداها می شنوید شما را بترسید در این صورت شما منظور از زندگی را متوجه نشده اید و این را هم بگویم که ما باید فرداً تمرکز کنیم به خودمان و به دیگران کاری نداشته باشیم. می گوئیم که من زندگی دارم و می خواهم که زندگی را خودم بیافرینم و خودم می دانم چطوری زندگی کنم و هر کسی حق دارد که هر جور که میخواهد زندگی کند و من می خواهم که زندگی را طرح کنم و خودم زندگی کنم و به دیگران هیچ ربطی

ندارد و حرف دیگران هم به خودشان مربوط است و هر چه هم می خواهی راجع به من بگویند اصلاً مهم نیست و حرف و نظر دیگران به من مربوط نمی شود به خودشان ربط دارد . پس حواسم به زندگی خودم باشد و زندگی خودم را شکوفا کنم. حضورخودم را عمیق تر کنم و خودم را از جنس زندگی کنم . من چکار به دیگران دارم. ولی مخنث ها مرتب شما را خواهند ترسانند. و در آخر می گوید که

حاشا ز سواری که بود عاشق این راه که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

قدیم در ده ها در بعضی کوچه ها سگ داشتند و سگها هم در جلوی خانه ها می خوابیدند و وقتی مردم می خواستند از جلوی آنها رد بشوند سگها شروع به پار کردن می کردند ولی منظورشان گاز گرفتن نبود فقط پارس بود. هر کسی می ترسید از سگ فرار می کرد. می گوید این کوی رضا سگ هم دارد سگش همین من ذهنی است می گوید دور باشد از سواری که ، شما سوار هستید که عاشق این راه باشی، حالا آیا شما عاشق این راه هستید یا نه؟ آیا مهم ترین چیز برای شما تعهد به این است که در این راه شما به گنج حضور زنده بشوید یا این هم جزو چیزها یی هست که می خواهید مثلاً خانه می خواهم بخرم و پولم را هم می خواهم زیاد کنم و در کارم هم می خواهم پیشرفت کنم و این گنج حضور هم یکی از آنهاست. اینطوری نمی شود این اولین چیز است چون این اگر زنده نشود شما هر کاری کنید درد می آفرینید. **حاشا به سواری که بود عاشق این راه *** که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند** دور است از آن سواری که عاشق این راه است که بانگ من ذهنی دلش را می لرزاند این طوری نباشد و دور باشد از سواران، یعنی هر کسی که سوار است و می خواهد واقعاً به حرف خدا گوش بدهد همه ادیان این را می گویند و اصلاً آدم دینی است باید برگردد به سوی خدا یا زندگی . اگر برگردد فایده ندارد اگر برگردد روی پای خودش زنده می شود و از من ذهنی کنده می شود . در این کار نباید بانگ من های ذهنی دیگر دلش را بطپاند.

